

پیمبر گفت: «میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند و من و رجال بماندیم و من از عاقبت کار بیسناک بودم ، تا وقتی که رجال با مسیلمه خروج کرد و به پیمبری اوشهادت داد و فتنه وی از فتنه مسیلمه بزرگتر بود و ابوبکر خالد را سوی آنها فرستاد و برفت تا به بلندی بمامه رسید. مجاعه بن مراره که سالار بنسی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی بر خورد که میخواست به خونخواهی بر بنی عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست و سه سوار و پیاده بودند و شب خفته بودند که خالد در محل خفتنشان بر آنها تاخت و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن شما خبر نداشتیم، به انتقامجویی خونی که پیش بنی عامریان داشتیم برون شده ایم.»

خالد بگفت تا گردن آنها را بزدند و مجاعه را نگهداشت آنگاه سوی یمامه رفت و مسیلمه و بنی حنیفه که از آمدن وی خبر یافته بودند برون شدند و در عقربا اردو زدند که بر کنار یمامه بود و روستاها را پشت سرداشتند.

در عقربا شرحبیل بن مسیلمه گفت: «ای بنی حنیفه اکنون روز غیرت و حمیت است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی عقد با آنها در آمیزند ، برای حفظ کسان خویش بجنگید و زنان خود را مصون دارید» و در عقربا جنگ کردند. و چنان بود که پرچم مهاجران به دست سالم و ابسته ای حذیفه بود، بدو گفتند: «از کار تو بیسناکیم»

گفت: «در این صورت حافظ قرآن بدی هستم»  
پرچم انصاربان به دست ثابت بن قیس بود و قسایل عرب هر کدام پرچمی داشتند .

مجاعه که اسیر بود با ام تمیم در خیمه وی بود و مسلمانان حمله آوردند و کسانی از بنی حنیفه به خیمه ام تمیم در آمدند و خواستند او را بکشند امامجاعه مانع

شد و گفت: « من اورا پناه دادم که زنی آزاده است » و آنها را از کشتن ام تمیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی حنیفه هزیمت شدند و محکم بن طفیل گفت: « ای بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنباله شما را حفظ می کنم. » و ساعتی بجزنگید آنگاه خداوی را بکشت و به دست عبدالرحمان بن ابی بکر کشته شد.

کافران به باغ درآمدند و وحشی مسیلمه را بکشت، یکی از انفصاریز ضربتی بزد و در قتل وی شریک بود.

محمد بن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه گوید: « صبحگاهان خالد بن ولید مجاعه و همراهان وی را که دستگیر شده بودند پیش خواند و گفت: « ای مردم بنی حنیفه شما چه می گویند؟ »

گفتند: « می گوئیم يك پیمبر از شما و يك پیمبر از ما. »

و چون این سخن شنید آنها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکی از آنها که ساریه بن عامر نام داشت تا مجاعه بن مراره بماندند، ساریه به خالد گفت: « اگر برای این دهکده خبر یا شر می خواهی، این مرد، یعنی مجاعه را نگهدار »

و خالد بگفت تا مجاعه را به بند کردند و وی را به ام تمیم زن خویش سپرد و گفت: « باوی نکویی کن. »

آنگاه خالد برفت تا به نزدیک یمامه بر تپه کوتاهی که مشرف بر آنجا بود فرود آمد و اردو زد و مردم یمامه با مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمه آنها بود.

ابوجعفر گوید: در روایت ابن اسحاق رجال با حای بی نقطه آمده، گوید: وی رجال بن عنفوة بن نهشل بود و یکی از بنی حنیفه بود که مسلمان شده بود و سوره بقره را آموخته بود و چون به یمامه آمد شهادت داد که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم

مسيلمه را در كار پيمبري شريك کرده است ، و فتنه او برای مردم یمامه از مسيلمه بزرگتر بود .

گوید: و چنان بود که مسلمانان به جستجوی رحال بودند و امید داشتند که وی به سبب مسلمانی در کار مردم یمامه خلل آورد اما وی با مقدمه بنی حنیفه به آهنگ جنگ مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالد بن ولید بر تخت خویش نشسته بود و سران قوم پیش وی بودند و مردم به صف بودند و او در میان مردم بنی حنیفه برق شمشیر را بدید و گفت : «ای گروه مسلمانان بشارت که خدا شردشمن را از شما برداشت و ان شاء الله در قوم اختلاف افتاد.»

اما مجاعه که پشت سر او بود و بند آهین داشت نیک نگریست و گفت: «نه بخدا چنین نیست این شمشیر هندی است که برای آنکه نشکند در آفتاب گرفته اند که نرم شود» و چنان بود که او گفته بود .

گوید: و چون مسلمانان، جنگ آغاز کردند نخستین کسی که با آنها روبه روشد رحال بن عنفوه بود که خدا او را بکشت .

ابوهریره گوید : روزی که من و رحال بن عنفوه در مجلس پیمبر بودیم اوصلی الله علیه وسلم گفت: «ای حاضران به روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما از احد بزرگتر است.»

گوید: و آن کسان همه در گذشتند و من و رحال بماندیم و پیوسته از عاقبت کار بیمناک بودم تا شنیدم که رحال بر ضد مسلمانان خروج کرده و مطمئن شدم و بدانستم که آنچه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرموده بود حق بود.

گوید: مسلمانان با دشمن روبه روشدند و هرگز در مقابله با عربان جنگی چنان سخت نداشته بودند و مردم بنی حنیفه تا به نزد خالد و مجاعه پیش آمدند و خالد از خیمه خویش در آمد و جمعی از دشمنان وارد خیمه وی شدند که ام تمیم زن خالد و

و مجاعه نیز آنجا بودند و یکی از آنها با شمشیر به ام تمیم حمله برد و مجاعه گفت : « دست بدار که این در پناه من است و زنی آزاده است، بروید با مردان بجنگید.» و آنها خیمه را با شمشیرها بدریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند. ثابت بن قیس گفت : « ای گروه مسلمانان خودتان را بدعادت داده اید، خدا یا من از آنچه اینان، یعنی مردم یمامه، می پرستند بیزارم و از رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم.» این بگفت و با شمشیر حمله برد و جنگید تا کشته شد.

و چون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زید بن خطاب گفت : « از اینجا کجا می روید؟» و جنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن برای ابن مالک برادر انس بن مالک به پناخت و چنان بود که وقتی در جنگ حضور داشت تب او را می گرفت و می باید مردان بر او بنشینند و زیر آنها چندان بلرزد تا جامه خویش را تر کند، و چون زهرایش می ریخت، مانند شیر غران می شد و چون کار جنگ را بدید چنان شده می شده بود و کسان بسر او نشستند و چون جامه خویش را تر کرد برجست و گفت: « ای گروه مسلمانان کجا می روید! من برای ابن مالکم سوی من آید.» و جمعی از کسان باز آمدند و با دشمنان جنگ کردند تا خدا آنها را بکشت و پیش رفتند تا به محکم بن طفیل رسیدند که داور یمامه بود و چون جنگ پیش وی افتاد گفت: « ای مردم بنی حنیفه! بخدا زنان شما را به زور می برند و بی مهر با آنها همخوابه می شوند هر چه حمیت دارید به کار برید.» این بگفت و جنگی سخت کرد و عبدالرحمان بن ابی بکر ثبری بینداخت که به گلوگاه وی رسید و کشته شد.

آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا مسیلمه کذاب آنجا بود و برای ابن مالک گفت: « ای مسلمانان مرا در باغ پیش آنها افکنید.»

کسان گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

براه گفت: «شمارا بخدا مرا در باغ افکنید.»

مسلمانان او را بگرفتند و بالای دیوار بردند که در باغ جست و پست در باغ چندان جنگ کرد که در را بگشود و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا عزوجل مسیلمه دشمن خدا را بکشت که وحشی و ابسنه جیبرین مطعم با یکی از مردم انصار در کشتن وی شرکت داشتند و هر کدام صربنی بدوزند و وحشی زوین خود را به او زد و انصاری با شمشیر صربتی زد. وحشی می گفت: «خدا می داند کدام یک از ما او را کشته ایم.»

عبدالله بن عمر گوید: «آنروز شنیدم که یکی بانگ می زد غلام سیاه، مسیلمه را کشت.»

عبید بن عمیر گوید: رجال بن عوفه مقابل زید بن خطاب بود و چون دو صف نزدیک شد زید گفت: «رجال سوی خدا بازگرد که از دین بگشسته ای و دین ما برای تو و دنیایت بهتر است.»

اما رجال ابا کرد و در هم آویختند و رجال کشته شد و کسانی از بنی حنیفه که در کار مسیلمه بصیرت داشتند به قتل رسیدند. آنگاه مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند و هر دو گروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تا به اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت و طناب خیمه ها را بریدند و خیمه ها را در هم ریختند و به اردوگاه پرداختند و مجاعه را گشودند و خواستند ام تمیم را بکشند که مجاعه او را پناه داد. و گفت: «نیگو زن خانه ایست.»

در این هنگام زید و خالد و ابو حذیفه به سرغیب همدیگر پرداختند و کسان سخن کردند و بادی سخت پرغبار می وزید. زید گفت: «بخدا سخن نکم تا دشمن را هزیمت کنیم یا به پیشگاه خدا روم و حجت خویش با وی بگویم ای مردم، دندانها را به هم فشارید و به دشمن ضربت زنید و پیش روید» و چنین کردند و دشمنان را پس

راندند و از اردوگاه خویش دور کردند و زید رحمه الله کشته شد و ثابت بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه مسلمانان شما حزب خدایید و اینان حزب شیطانند، عزت خاص خدا و پیغمبر و احزاب اوست، مانند من عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پشیمان راند.

ابو حذیفه گفت: «ای اهل قرآن، قرآن را به عمل زینت کنید» و حمله برد و دشمن را عقب نشانید و او رحمه الله کشته شد.

خالد بن ولید حمله برد و به محافظان خود گفت: «مرا از پشت سر نزنند» و چون مقابل مسیلمه رسید منتظر فرصت بود و مسیلمه را می نگرست.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادند گفتم: «نمی دانم برای چه پرچم را به من داده اید، شاید گفتید حافظ قرآن است و او نیز مانند پرچمدار پیشین پایمردی می کند تا کشته شود؟»

گفتند: «آری، بین چگونه عمل می کنی»

گفت: «بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر پایمردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله بن حفص بن غانم بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به مردم بنی حنیفه که مسی خواستند ام تمسیم را بکشند گفت: «به کار مردان پردازند» گروهی از مسلمانان همدیگر را ترغیب کردند و جانفشانی کردند و همگان بکوشیدند و کسانی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم سخن کردند و زید بن خطاب گفت: «بخدا سخن نکنم تا ظفریابم بسا کشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این بگفت و حمله برد و یاران وی به دشمن حمله کردند.

ثابت بن قیس گفت: «ای گروه مسلمانان خودتان را بدعادت داده اید، ای گروه مسلمانان به من بنگرید تا حمله را به شما یاد دهم.»

زید بن خطاب رحمه الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جنگ یمامه بازگشت عمر بدو گفت: «چرا

پیش از زید کشته نشدی، زید کشته شد و تو زنده ماندی!»

عبدالله گفت: «علاقه داشتم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود و خدا او را به شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به عبدالله گفت: «وقتی زید کشته شد چرا تو باز گشتی، چرا چهره از من نهان نکردی؟»

عبدالله گفت: «زید از خدا شهادت خواست که به او عطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم و خدا به من عطا نکرد.»

عبید بن عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه نشینان را ترسو خواندند و بادیه نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه نشینان گفتند: «صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می کند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند: «ای مردم بادیه نشینان مراسم جنگ حضریان را بهتر از شما دانیم.»

بادیه نشینان گفتند: «حضریان جنگ کردن نتوانند و ندانند جنگ چیست و اگر صف شما مشخص شود خواهید دید که خلل از کجا می آید.»

و چون صفها مشخص بود، جنگی سخت تر و پرخطرتر از آن روز کس ندیده بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه نشینان بیشتر بود و باقی ماندگان سخت به زحمت بودند.

در گرما گرم جنگ عبدالرحمان بن ابی بکر تیری به محکم زد و او در حال سخن گفتن بود و تیر به گلو گاهش رسید و جان داد و زید بن خطاب نیز رجال بن عنفوه را کشت.

یکی از مردان بنی سحیم که در جنگ یمامه با خالد بن ولید بوده بود گوید: وقتی کار جنگ بالا گرفت و جنگی سخت بود و دمی بر ضرر مسلمانان بود و دم دیگر

بر ضرر کافران بود، خالد گفت: «ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هر قوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می آید.» پس مردم حضری و بادیه نشین و اهل قبایل از همدیگر مشخص شدند و هر قوم با پرچم خویش ایستادند و همگان به جنگ پرداختند.

بادیه نشینان گفتند: «اکنون ضعیفان و زبوان بیشتر کشته می شوند» و بسیار کس از حضریان کشته شد و مسیلمه ثبات ورزید و کافران به دور او حلقه بودند و خالد بدانت که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی حنیفه را از فزونی کشتگان باک نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت و چون جلو صف دشمن رسید، هماورد خواست و نام خویش را یاد کرد و گفت: «من پسر ولید العودم، من پسر عامر وزیدم» سپس شعار مسلمانان را که یا محمد! بود به بانگ بلند گفت و هر که با وی روبه رو شد کشته شد.

خالد رجز می خواند و می گفت: «من فرزند مشایخم و شمشیری سخت دارم» و هر کس با وی روبه رو می شد از پا در می آمد، و مسلمانان نیرو گرفتند و به نابودی دشمن پرداختند و چون خالد به نزدیک مسیلمه رسید بانگ بر آورد.

و چنان بود که پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست و چون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشه لبانش چون دومیوز شود و هر وقت قصد کار خبری کند شیطانش مانع او شود هر وقت به اودست یافتید امانش مدهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیک شد او را ثابت دید و کافران به دور او حلقه بودند و بدانت که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرو نشیند و مسیلمه را بخواند که بر اودست تواند یافت، و چون پیامد چیزهایی را که مسیلمه می خواست بر او عرضه کرد و گفت: «اگر نصف زمین را به تو دهیم کدام نصف را به ما می دهی؟» و چون مسیلمه



می‌خواست سخنی گوید روی می‌گردانید و از شیطان خود رای می‌خواست که نمی‌گذاشت بپذیرد یکبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نبارست و بگریخت و شکست در دشمن افتاد و خالد کسان را ترغیب کرد و گفت: «امانشان ندهید» و مسلمانان حمله بردند که دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می‌گریختند کسانی بدو گفتند: «وعده‌ها که به مامی دادی چه شد؟»

گفت: «از کسان خود دفاع کنبد.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم بنی‌حنیفه سوی باغ روید» و وحشی به مسیلمه رسید که کف به دهان آورده بود و از فرط خشم بیخود بود و زوبین سوی وی افکند که از پای در آمد و مسلمانان از دیوارها و درها به باغ مرگ ریختند و در بردگاه و در باغ مرگ ده هزار کس کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند و پایمردی کردند و بنی‌حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند و به کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیک باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: درباره قتل مسیلمه به نزدیک باغ اختلاف شد، کسانی گفته‌اند که وی در باغ کشته شد، و دشمنان به باغ پناه بردند و در بیستند و مسلمانان اطراف باغ را گرفتند و براء بن مالک بانگ زد که ای گروه مسلمانان مرادوی دیوار بپیرید و چنان کردند و چون در باغ نگریست بلرزید و بانگ زد که پایینم بیارید و بار دیگر گفت: «مرابالای دیوار بپیرید»، آنگاه گفت: «وای بر این» به سبب آنکه بیمناک بود و باز گفت: «مراروی دیوار بپیرید» و چون بالای دیوار رسید در باغ جست و مقابل در باغ بدشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در را گشودند و در باغ را بستند و کلید آنرا از دیوار بیرون انداختند و جنگی سخت کردند که مانند آن دیده نشده بود و همه کافران که در باغ بودند نابود شدند و خدا مسیلمه را بکشت. مردم بنی‌حنیفه به مسیلمه گفته بودند:

«وعده‌ها که به مامی دادی چه شد؟»

مسيلمه گفت: «از کسان خود دفاع کنيد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بانگ بر آمد که بنده سپاه مسيلمه را کشت خالد مجاعه را که در بند بود همراه آورد تا مسيلمه و سران سپاه دشمن را بدو نشان دهد و چون بر رجال گذشت او را نشان داد.

هم او گوید: «وقتی مسلمانان از کار مسيلمه فراغت يافتند به خالد خبر دادند و او با مجاعه که در بند بود برفت تا مسيلمه را به او نشان دهد. مجاعه کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا به محکم بن طفیل گذشت که مردی تنومند و نکو منظر بود و چون خالد او را بدید گفت: «این مسيلمه است؟»

مجاعه گفت: «نه بخدا این بهتر و گرامی‌تر از مسيلمه است. این داوریامه است.»

گوید: همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زبر و رومی کردند و به کوتوله زردنوی بینی فرو رفته‌ای رسيد و مجاعه بدو گفت: «این حریف شماست که از کار وی فراغت يافتید؟» خالد گفت: «همین بود که آن کارها می‌کرد.»

مجاعه گفت: «بله همین بود، بخدا مردم شتابجو به مقابله شما آمده‌اند و بیشتر کسان در قلعه‌ها مانده‌اند.»

خالد گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «واقع همین است، بیا تا از طرف قوم خویش با تو صلح کنم.»  
ضحاک گوید: یکی از بنی عامر بن حنیفه بود که از همه مردم گردن کلفت‌تر بود و اغلب بن عامر نام داشت. و چون به روزیامه مشرکان هزیمت يافتند و مسلمانان آنها را در میان گرفتند، در کار مقاومت جان فشانی کرد و چون مسلمانان به تحقیق کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصار که ابو بصیره کنیه داشت با تنی چند بر او

گذشت و چون ابو اغلب را دیدند که در میان کشتگان افتاده و پنداشتند جان داده است، گفتند: «ای ابو بصیره تو پنداشته‌ای و هنوز هم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است، اینک گردن مرده اغلب را بزنی اگر آنرا بریدی آنچه درباره شمشیر تو شنیده‌ایم درست است.»

ابو بصیره چون این سخن بشنید شمشیر کشید و سوی اغلب رفت که او را مرده می‌پنداشتند و چون نزدیک وی رسید اغلب از جای جست و روان شد و ابو بصیره به دنبال او رفت و همی گفت: «من ابو بصیره انصاریم» و اغلب روان شد و پیوسته بیشتر از ابو بصیره فاصله گرفت و هر بار که ابو بصیره آن سخن بر زبان می‌راند اغلب می‌گفت: «دویدن برادر کافر خویش را چگونه می‌بینی؟» و از دسترس او دور شد.

قاسم بن محمد گوید: «وقتی خالد از کار مسیلمه و سپاه وی فراغت یافت عبد الله بن عمر و عبدالرحمان بن ابی بکر بدو گفتند: «با سپاه برویم و نزدیک قلعه‌ها فرود آییم.»

خالد گفت: «بگذارید سواران بفرستم و آنها را که بیرون قلعه‌ها هستند، جمع آورم، آنگاه در کار قلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد سواران فرستاد که آنچه مال وزن و فرزند یافتند بگردانند و در اردوگاه نهادند، پس از آن ندای حرکت داد که به نزدیک قلعه‌ها فرود آید. مجاعه گفت: «بخدا مردم شتابجو به مقابله شما آمده‌اند و قلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا درباره باقیماندگان با تو صلح کنم.»

و با خالد صلح کرد که اموال بگیرند و متعرض نفوس نشوند. آنگاه مجاعه گفت: «بروم و با قوم مشورت کنم و در این کار بنگریم و سپس سوی تو بازگردم.» این بگفت و سوی قلعه‌ها رفت که جز زن و فرزند و پیران و واماندگان قوم، در آن کس نبود و زنان را مسلح کرد و گفت گیسو فرو ریزند و از بالای قلعه‌ها نمایان شوند تا

اوباز گردد. آنگاه پیش خالد آمد و گفت: «صلح مرا نپذیرفتند و بعضی از آنها بخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند و کار آنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را بدید که از انبوه کسان سپاه بود، و مسلمانان از جنگ وامانده بودند و اقامتشان دراز شده بود و می‌خواستند فیروزمند بازگردند و نمی‌دانستند، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد. از مردم مهاجر و انصار، از ساکنان خود مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود. و از مهاجران و تابعان جز اهل مدینه ششصد کس کشته شده بود که سیصد مهاجر و سیصد تابعی بود یا بیشتر.

گوید: به روز یمامه ثابت بن قیس کشته شد که به ضربت یکی از مشرکان از پای درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده را گرفت و سوی قاتل خویش افکند و او را کشت و جان داد.

از مردم بنی حنیفه نیز در دشت عفر با هفت هزار کس کشته شد و در باغ مرگ نیز هفت هزار کس کشته شد.

ضرابن ازور درباره روز یمامه شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است:

«اگر از باد جنوب پیرسید از روز عفر با و ملهم سخن آرد»

«هنگامی که خون بدره روان بود،»

«و سنگها از خون قوم رنگ گرفت»

«در آن هنگام نیزه و تیر به کار نمی‌آمد»

«فقط شمشیر آبدار به کار بود»

«اگر کفار به راه دیگر روند»

«من مسلمانم و پیرو دینم»

«و جهاد می‌کنم که جهاد غنیمت است»

«و خدا به کار مرد مجاهد داناتر است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا دربارهٔ قسوم خویش با تو صلح کنم، جنگ او را خسته کرده بود، و از سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود و دل به ملایمت داشت و می‌خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا و نقره و سلاح بگیرد و یک نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت: «پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگویم.»

ابن بگفت و برفت و به زنان گفت: «مسلح شوید و بالای قلعه‌ها روید» زنان چنان کردند و مجاعه سوی خالد باز آمد و گفت: «صلح را نپذیرفتند، اگر می‌خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»  
خالد گفت: «چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یک چهارم دیگر از اسیران را بگذاری و تنها یک چهارم اسیران را بگیری.»

خالد گفت: «به همین فرار با تو صلح می‌کنم.»  
و چون کار صلح به سر رفت و قلمه‌ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود.

خالد به مجاعه گفت: «مرا فریب دادی.»

مجاعه گفت: «قوم منند، جز این چه می‌توانستم کرد.»

سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت: «اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقره و سلاح بگیری می‌پذیرم و با تو نامهٔ صلح می‌نویسم.»

گوید: خالد پذیرفت و مقرر شد که طلا و نقره و سلاح و یک نیمه اسیران را بگیرد با یک باغ از هر دهکده به انتخاب خالد و یک مزرعه به انتخاب وی، بر این قرار کار صلح سرگرفت و خالد او را رها کرد و گفت: «تا سه روز فرصت داری،

اگر تمام نکریدید و نپذیرفتید به شما حمله می‌کنم و جز کشنار کاری نیست و سخنی نمی‌پذیرم.»

مجاعه سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینک صلح را بپذیرید» اما سلمه بن عمیر حنفی گفت: «بخدا نمی‌پذیریم، مردم دهکده‌ها و غلامان را فراهم می‌کنیم و می‌جنگیم و با کس صلح نمی‌کنیم که قلعه‌ها استوار است و آذوقه فراوان و زمستان در پیش.»

مجاعه گفت: «تو مردی شومی و از اینکه من حریف را فریب داده‌ام و صلح را پذیرفته‌اند مغرور شده‌ای، مگر کسی از شما مانده که مایه خیر باشد و دفاع تواند کرد؟ من این کار کردم تا چنانکه شرحییل بن مسیلمه گفته نابود نشوید.»

آنگاه مجاعه با شش کس دیگر برون شد و پیش خالد رفتند و گفت: «به زحمت بپذیرفتند، مکتوب صلح را بنویس.»  
گوید: نامه صلح را چنین نوشتند:

«این شرایط صلح است میان خالد بن ولید و سلمه بن عمیر و «فلان و فلان، مقرر شد که طلا و نقره و یک نیمه اسیر و سلاح و مرکب بگیرد، و از هر دهکده یک باغ بگیرد و یک مزرعه بشرط آنکه مسلمان شوند، و چون مسلمان شوند در امان خدایند، و خالد بن ولید و ابوبکر و همه مسلمانان عهده‌دار و فایه شرایط صلحتند.»

ابوهریره گوید: «وقتی مجاعه با خالد صلح کرد، شرایط صلح چنان بود که خالد همه طلا و نقره و سلاح بگیرد و از هر ناحیه باغی انتخاب کند و یک نیمه اسیران را بگیرد و قوم نپذیرفتند، اما خالد گفت: «تا سه روز فرصت دارید.»

گوید: سلمه بن عمیر گفت: «ای مردم بنی حنیفه! برای حفظ کسان خود بجنگید و صلح نکنید که قلعه استوار است و آذوقه بسیار و زمستان در پیش.»

اما مجاعه گفت: «ای بنی حنیفه فرمان سلمه را مبرید که وی مردی شوم است

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی‌مهر با آنها هم‌خواه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان‌سلمه را نبردند و صلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی الله عنه همراه سلمه بن سلامه بن وقش نامه‌ای برای خالد فرستاد و دستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بر بنی حنیفه ظفر داده‌سه‌مه ذکور بالغ را بکشد و سلامه هنگامی نامه ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بود و صلح را رعایت کرد. مردم بنی حنیفه برای بیعت و بیزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود و چون فراهم آمدند سلمه بن عمیر به مجاعه گفت: «از خالد اجازه بگیر که درباره حاجت خویش و نیکخواهی او با وی سخن کنم»، وی قصد داشت که خالد را به غافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمه بن عمیر که شمشیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید: «این کیست که می‌آید؟»

مجاعه گفت: «این همانست که درباره وی با تو سخن کردم و اجازه دادی بیاید.»

خالد گفت: «اورا از پیش من بیرون کنید» و سلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند و اورا لعنت کردند و تاسزا گفتند و به بند کردند و گفتند: «می‌خواستی قوم خویش را نابود کنی بخدا می‌خواستی بنی حنیفه هلاک شوند و زن و فرزندشان به اسیری رود، بخدا اگر خالد بداند که تو سلاح همراه داشته‌ای ترا می‌کشد و اطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندارد آنچه کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس اورا به بند کردند و در قلعه بداشتند و مردم بنی حنیفه پیوسته برای بیزاری

نمودن از گذشته و اظهار مسلمانی پیش خالد می‌شدند و سلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حقیق وی از کارش اطمینان نداشتند.

و چنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه بسگر بخت و وارد اردوگاه خالد شد و نگهبانان به او بانگ زدند و مردم بنی‌حنیفه نگران شدند و به دنبال وی آمدند و در باغی او را بگرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ او را بزدند و شمشیر به گلوی خویش کشید که رگهایش ببرد و در چاهی افتاد و بمرد.

ضحاک بن یربوع به نقل از پدرش گوید: خالد درباره همه مردم با بنی‌حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ در عرض و قری به اسیر شده بودند و آنها را پیش ابوبکر فرستاده بود و تقسیم شده بودند و اینان از مردم بنی‌حنیفه یا قیس بن ثعلبه یا تیره یشکر بودند و پانصد کس بودند.»

محمد بن اسحاق گوید: آنگاه خالد به مجاعه گفت: «دختر خویش را به زنی به من ده.»

مجاعه گفت: «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خواهی انداخت.»

خالد گفت: «ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده.»  
مجاعه به ناچار گفته او را پذیرفت و دختر خویش را زن او کرد و چون ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدو نوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

«به مرگ من ای پسر مادر خالد که تو فراغت داری و بسا زنان هم‌خواه می‌شوی و رو به روی خیمه تو خون یک هزار و دو بیست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشک نشده.»

و چون خالد نامه را بدید گفت: «بخدا این کار چه دست است،» منظورش عمر ابن خطاب بود.



و چنان بود که خالد بن ولید گروهی از بنی حنیفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند با آنها گفت: «وای بر شما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد؟»\*

گفتند: «ای خلیفهٔ پیغمبر خدا! قصهٔ ما را می‌دانی، مردی نامبارک بود که عَشْرَةَ وِی نیز در شامت افتادند.»

ابوبکر گفت: «می‌دانم، شما را به چه چیز دعوت می‌کرد؟»

گفتند: می‌گفت: «با صدق نفی نفی، لاالشارب تسعین و لالماء تکدرین، لئانصف الارض و لقریش نصف الارض و لکن قریشا قوم یعدون»  
یعنی: ای قورباغهٔ پاکیزه پاکیزه، که مانع آبخور نشوی و آب را تیره نکنی، یک نیمهٔ زمین از مسامت و یک نیمهٔ زمین از قریش است ولی قریشیان مردمی شمرگند.

گفت: «سبحان الله، وای بر شما این سخنی شایسته ذکر نیست، شما را به کجا می‌کشاند؟»

خالد بن ولید تا بوقت فراغت از کار بمامه در اباض مقر داشت که یکی از دره‌های بمامه بود پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که و برنام داشت و آنجا مقر گرفت.

سخن از خیر مردم بحرین  
و ارتداد حطم و کسانی که در بحرین  
بر او فراهم آمدند:

ابو جعفر گوید: قصهٔ ارتداد آن گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب بن ابراهیم چنان بود که علاء بن حضرمی سوی بحرین رفت و کسار بحرین چنان بود که پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم و مندرین ساوی در یکماه بیمار

شدند و منذر کمی پس از وفات پیامبر خدای درگذشت و مردم بحرین از دین بگشتند اما طایفه عبدالقیس به دین بازگشتند و طایفه بکر همچنان بر ارتداد بماند و آنکه طایفه عبدالقیس را از ارتداد باز آورد جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارود بن معلی پیش پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم آمد و پیامبر بدو گفت: «ای جارود مسلمان شو.»

گفت: «من اکنون دینی دارم.»

پیامبر گفت: «دین تو چیزی نیست و دین درست نیست.»

جارود گفت: «اگر مسلمان شدم نتیجه مسلمانان من به عهده تو باشد؟»

پیامبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند و فقه دین آموخت و چون میخواست برود، گفت: «ای پیامبر خدا آیا مرگبی توانم یافت که بر آن، سوی دیار خویش شوم؟»

گفت: «ای جارود مرگبی نداریم.»

جارود گفت: «ای پیامبر خدای! مرگبهای گم شده را در راه تو انیم یافت.»

پیامبر گفت: «آتش سوزان است، مبادا به آن نزدیک شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همگان پذیرفتند و چیزی نگذشت که پیامبر خدای از جهان درگذشت و مردم عبدالقیس گفتند:

«اگر محمد پیامبر خدای بود نمی مرد.» و از دین بگشتند و چون جارود از ما وقع

خبر یافت، کس فرستاد و قوم را فراهم آورد و بایستاد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای

گروه عبدالقیس چیزی از شما می برسم اگر می دانید به من خبر دهید و اگر نمی دانید

پاسخ ندهید.»

گفتند: «هرچه می خواهی بپرس.»

گفت: «می دانید که خداوند، در گذشته پیامبرانی داشته؟»

گفتند: «آری»

گفت: «می دانید یادیده اید؟»

گفتند: «نه، می دانیم»

گفت: «پیمبران سلف چه شدند؟»

گفتند: «همگان مرده اند.»

گفت: «محمد نیز چون پیمبران سلف در گذشت و من شهادت می دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و تو سالار و سرور مایی.»

قوم گفتند: «ما نیز شهادت می دهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس بر اسلام خویش بماندند و دست به کاری نزدند و کس را با آنها کاری نبود و دیگر قوم ربیع را بمانند و مسلمانان به حال خود گذاشتند و منذر تازنده بود به کار آنها سرگرم بود و چون بمردبان وی را در دوجا محاصره کردند که علاء آنها را نجات داد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق درباره ابن واقعه چنین است که وقتی خالد بن ولید از کار یمامه فراغت یافت، ابوبکر رضی الله عنه علامه بن حضرمی را فرستاد و علاء همان کس بود که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم او را سوی منذر بن ساوی عبیدی فرستاد و علاء که عامل پیمبر خدا بود آنجا بماند و پس از درگذشت پیمبر خدا منذر بن ساوی در بحرین بمرد در آنوقت عمرو بن عاص در عمان بود و از دیار منذر بن ساوی گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چه قدر از مال وی را مقرر می داشت؟

عمرو بن عاص گفت: «یک سوم مال حق وی بود.»

منذر گفت: «به نظر تو با یک سوم مال چه کنم؟»

عمر و گوید: بدو گفتم: «یک سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر خواهی وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.»

گفت: «دوست ندارم مال را وقف و ممنوع کنم چون حیواناتی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد، آنرا تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هر چه خواهند با آن کنند.»

گوید: و عمر و گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد.

پس از آن قوم ربیع در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جارود ابن عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وارد داد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می‌شمارم.»

ولی مردم ربیع در بحرین فراهم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم» و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشتند، وی لقب غرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود: «من غرور نیستم بلکه مغرورم»

عمیر بن فلان عبدی گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم از جهان درگذشت حطم بن ضبیعه قبیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلاً مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند، برون شد و در قطیف و حجر مرق گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیابجه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبدالقیس را که مخالف آنها بودند و با منذر و مسلمانان کمک می‌کردند از دوسوی در میان گیرد و کس پیش غرور بن سوید برادر نعمان بن منذر فرستاد و او را روانه جوازا کرد و گفت: «پایمردی کن که اگر ظفر یافتم ترا شاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان

سوی جوانا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله بن حذف نام داشت و از مردم بنی بکر بن کلاب بود و او همه محصوران سخت گرسنه ماندند و چیزی نمانده بود که هلاک شوند و عبدالله بن حذف در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است :

«به ابوبکر و همه جوانمردان مدینه خبر دهید»

«که آبا از کار قومی که در جوانا محاصره شده اند خبر دارید.»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«و چون شعاع خورشید به چشم بینندگان می خورد»

«ما بر رحمان تو کل کرده ایم»

«و منو کلان را صبوری باید.»

منجاب راشد گوید : ابوبکر علاء بن حضرمی را به جنگ مردان بحرین فرستاد و چون به نزدیک بمامه رسید ثمامه بن اثال با مسلمانان بنی حنیفه از بنی سحیم مردم دهکده ها از دیگر تیره های بنی حنیفه بدو پیوست و او مردی مردد بود و عکرمه سوی عمان و مهران رفته بود و به شرحبیل گفته بود همانجا که هست بماند و از آنجا به دومه رفته بود و با عمرو بن عاص با مردان قضاعه به کشاکش بودند.

گوید: عمرو بن عاص با سعدویلی روبرو بود و عکرمه را به مقابله بنی کلب و یاران آن و اداشت که چون نزدیک ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم دمه سواران قوم رباب و عمرو بن نمیم از او کناره گرفتند، سپس با وی نزدیک شدند ، اما قوم بنی حنظله به تردید بودند. مالک بن نویره در بطاح بود و جماعنی با وی بود که با مازد و خورد داشت و کعب بن مالک در قرعا بود و گروهی با وی بودند که با طایفه عمروزد و خورد می کردند. قوم سعد بن زید بن مناة دودسته بودند: طایفه عوف و ابناء مطیع زهرقان بن بدر بودند و بر اسلام بماندند و به دفاع از آن پرداختند و طایفه

مقاعس و بطون بیحرکت بودند بجز قیس بن عاصم که وقتی زبرقان بن بدر مال زکات عوف و ابنار را به مدینه برد، مال زکات را که پیش وی فراهم آمده بود میان مردم مقاعس و بطون تقسیم کرد. مردم عوف و ابنار به مقاعس و بطون مشغول بودند و چون قیس بن عاصم دید که طایفه رباب و عمرو به علا پیوستند از کار خود پشیمان شد و از رفتار خویش بگشت و چیزی از مال زکات را پیش علا برد و با وی آهنگ جنگ مردم بحرین کرد و علاوی را گرمی داشت و از قوم عمرو بن سعد چندان کس به علا پیوست که همانند سپاه وی بود و او ما را از راه دهنابرد و چون بدل دهنار سیدیم و حنانات و عرفات از چپ و راست ما بود خدای عزوجل خواست آیات خویش را به ما بنمایاند. علا فرود آمد و به مردم گفت فرود آیند و در دل شب شتران بگریخت و پیش ما شتر و توشه و جوال و حیمه همانند که همه بار بر شتران به دل ریگرار رفته بود و این به هنگامی بود که فرود آمده بودند و هنوز بار ننگشوده بودند و سخت غمگین شدیم و به همدیگر وصیت می کردیم که منادی علا بانگ زد که فراهم آید. و چون فراهم آمدیم گفت: «چرا چنین شده اید و وحشت کرده اید؟»

کسان گفتند: «ملا متمان نباید کرد که چون فردا شود و آفتاب گرم شود هلاک می شویم.»

گفت: «ای مردم! ترس مدارید، مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر به راه خدا نمی روید؟ مگر پاران خدا نیستید؟»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «پس بدانید که خدا کسانی چون شما را به حال خود رها نمی کند.» و چون صبح دمید، منادی ندای نماز صبح داد و علا با ما نماز صبح بکرد که بعض وضو داشتیم و بعض دیگر تیمم کردیم، و چون نماز بکرد زانوزد و مردم نیز زانوزدند و دعا کرد و مردم نیز با وی دعا کردند و در پرتو آفتاب سراسی درخشید و علا به صف کسان نگرست و گفت: یکی ببیند این چیست؟»

یکی برفت و باز آمد و گفت: «سراب است»

علاو کسان همچنان دعا کردند و باز سراپی درخشید و باز چنان بود و باز سراب دیگر درخشید و یکی رفت و آمد و گفت: «آبست»

علا با کسان برخاست و سوی آب رفتیم و بنوشیدیم و شستیم و چون روز بر آمد شتران از هر طرف سوی ما آمد و بخت و هر کس بار خویش را برگرفت و نخی کم نبود و شتران را آب دادیم و آب نوشیدیم و به راه افتادیم.

گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برفتیم گفت: «سحل آب را می شناسی؟»

گفتم: «این سرزمین را از همه مردم عرب بهتر می شناسم.»

گفت: «با من بیان آب رویم.»

گوید: و با وی آنجا رفتم که نه برکه ای بود و نه اثری از آب نمایان بود. بدو گفتم: «اگر برکه گم نشده بود می گفتم اینجا همانجاست، و پیش از این هرگز آبی اینجا ندیده ام.»

در این وقت ظرفی پر آب دیدم و ابوهریره به من گفت: «ای ابو سهم! بخدا اینجا همانجاست و برای همین ظرف باز گشتم و ترا همراه آوردم که ظرف خویش را آب کرده بودم و کنار برکه جا گذاشته بودم.»

گفتم: «این از جمله منتهای خدا بود و آیت وی بود که آنرا شناختم و با باران بود که به ماداد و منت نهاد و آنرا شناختم.»

آنگاه ستایش خدا کردیم و برفتیم تا به هجر رسیدیم. گوید: عسلا کس پیش جارود و یک مرد دیگر فرستاد که با مردم عبدالقیس از ناحیه خویش در مقابل حطلم فرود آیند و همه مسلمانان به نزد علا فراهم آمدند و مسلمانان و مشرکان خندق زدند و روزها جنگ بود آنگاه سوی خندقهای خویش می شدند و بدینسان یکماه گذشت و یک شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که گویی غوغای

هزیمت یا جنگ بود.

علا گفت: «کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله بن حذف که مادرش از طایفه بنی عجل بود گفت: «من برای شما خبر می‌آورم.»

این بگفت و برفت و چون نزدیک خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند: «کیستی؟» او نسب خویش بگفت و بانگ یا ابجراه برداشت و ابجر بن بجبر بیامد و او را بشناخت و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «مگذار نابود شوم، وقتی سپاه عجل و تیم اللات و قیس و غیره به دور منند چرا کشته شوم باشند، شما باشید و بازیچه دست مخلوط قبایل شوم.»

بجبر او را نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزاده بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام» بجبر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: «توشه و مرکب به من بده و عبور بده که به دنبال کارم بروم» و این سخن را پاکسی می‌گفت که مست شراب بود. بجبر چنان کرد و او را بر شتر خویش نشاند و توشه داد و عبور داد.

عبدالله بن حذف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگان مستند و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آنها نهادند و مشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاک شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یا به اسارت درآمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند و فراریان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ابجر جزو فراریان بود، حطم در حال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی ببرید و عقیف بن منذر تمیمی بر او بگذشت که کمک می‌خواست و می‌گفت: «یکی از بنی قیس نیست که به من کمک کند تا سوار شوم.»



و چون بانگ برداشت عقیف صدای او را شناخت و گفت: «بایت را به من بده تا سوارت کنم»: و چون حطلم پای خویش بدو داد باشمشیر بزد و پایش را از ران قطع کرد و رهپایش کرد.

حطلم گفت: «خلاصم کن.»

عقیف گفت: «می‌خواهم نمیری تا زجر کش شوی.»

تعدادی از کسان عقیف همراه وی بودند که آن شب کشته شدند و حطلم بر جای بود و هر که از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت: «می‌خواهی حطلم را بکشی؟» و این سخن را با کسانی می‌گفت که او را نمی‌شناختند. قیس بن عاصم بر او بگذشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خونس بر بخت و چون دید که پایش نیست گفت: «ای وای اگر می‌دانستم چنین است دست به او نمی‌زدم.»

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس بن عاصم به ابجر رسید، اما اسب ابجر از اسب وی تندروتر بود و چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرد و ورگشوی سالم ماند و لنگ شد.

عقیف بن منقر غرور بن سرید را اسیر کرده بود و طایفه رباب درباره او با عقیف سخن کردند که پدر غرور خواهرزاده تیم بود و خواستند که او را پناه دهد، عقیف به علاء بن حضرمی گفت: «من این را پناه داده‌ام.»

علاء گفت: «این کیست؟»

گفت: «این غرور است.»

علاء گفت: «تو این قوم را مغرور کردی؟»

گفت: «ای پادشاه من مغرور کننده نیستم، بلکه مغرورم.»

علاء گفت: «اسلام بیار» و او اسلام آورد و در هجر بماند. غرور نام وی بود نه